

برای هر مردی یک جاکت مناسب

دکتر آناهیتا چشمه عالی



شما می‌توانید این PDF را کپی کنید!

شما می‌توانید این PDF را به اشتراک بگذارید!

شما می‌توانید این PDF را هدیه بدهید!

شما نمی‌توانید این PDF را بفروشید!

شما نمی‌توانید این PDF را تغییر بدهید!

شما نمی‌توانید این PDF را بدون ذکر منبع به صورت

آنلاین یا آفلاین منتشر کنید!

	
سرشناسه	: چشمه‌علایی، آناهیتا، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور	: زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست... / آناهیتا چشمه‌علایی.
مشخصات نشر	: تهران: آناهیتا چشمه‌علایی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۹۶ ص:؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک	: 978-600-04-8143-8
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۷ ۸/۸ش / PIR۸۳۴۰
رده بندی دیویی	: ۸۹۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۱۲۷۱۲۶
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۶/۱۲/۲۰
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	: 5125488

چهار فصل از کتاب «زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست...»

نویسنده: دکتر آناهیتا چشمه‌علایی

۲۹۶ صفحه – قطع رقعی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۸۱۴۳-۸

ژانر: رمان عاشقانه

کتاب فقط به صورت کاغذی چاپ شده و کتاب الکترونیک ندارد.

چهار فصل از کتاب: زلفت هزار دل به یکی تار مو پیوست...

این کتاب به زنان و مردانی تقدیم می‌شود که

دست‌کم یک‌بار شوریده‌سر

عاشق و شیرا شده‌اند

پیشگفتار

تا به حال هفت کتاب نوشته‌ام:

۱. کتاب ازدواج مثل آب خوردن آسان است!
۲. مرد، زن، پول: راهنمای کامل مدیریت مالی خانواده
۳. زندگی مثل عسل: رازهای شوهرداری موفق برای خانم‌های شاغل
۴. نکات طلایی خانه‌داری
۵. پاکسازی روح
۶. الفبای هدفگذاری و مدیریت زمان
۷. کاش قبل از مادرناتنی شدن می‌دانستم

هفت کتاب قبلی من، غیرداستانی است، ولی این کتاب داستانی و تخیلی است.

- شهری به نام هورماش وجود ندارد، اگر وجود دارد، من از وجود آن بی‌خبر هستم.
- من به عنوان پزشک عمومی، در مناطق محروم طرح نگذراندم، چون بلافاصله وارد دوره تخصص پزشکی شدم.

- من در ۲۵ سالگی به هند رفتم. مسیر بمبئی - چنای - دهلی - آگرا را در یک سفر طی نکرده‌ام.
- بهروز و سامان دو شخصیت تخیلی هستند و هرگز در زندگی من وجود نداشتند.

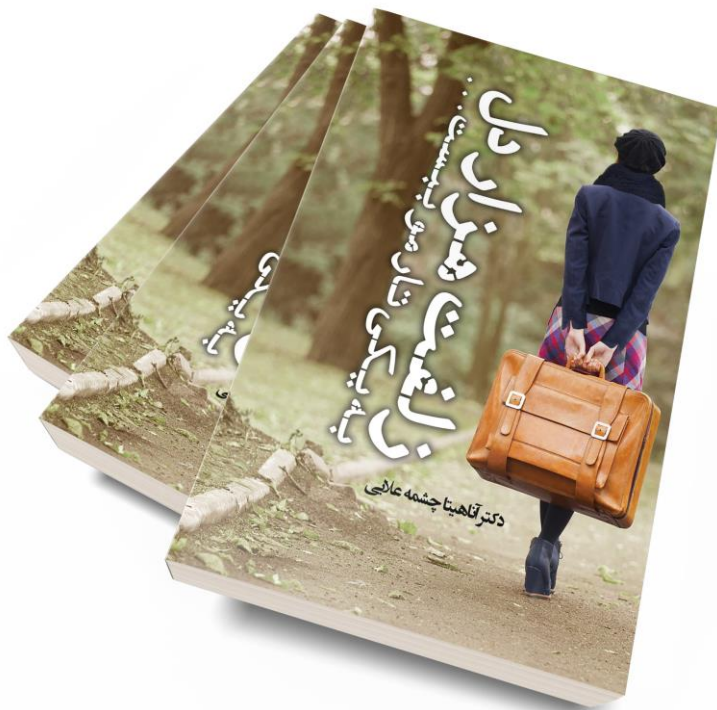
عاشق داستان هستم. اولین کتابی که در عمرم مطالعه کردم، داستان‌های هزار یک‌شب بود. در عالم بچگی، فکر می‌کردم هر شب، همراه با خلیفه پایین پای شهرزاد قصه‌گو می‌نشینم. شهرزاد، قصه می‌بافد. او می‌گوید و می‌گوید و مرا دنیای تخیلی جن و پری می‌کشاند. همیشه دوست داشتم کتاب داستان بنویسم، ولی نمی‌دانستم از کجا آغاز کنم. پشت سر هم کتاب‌های غیرداستانی نوشتم. تا روزی با ماراتون نوشتن کتاب ۵۰۰۰۰ کلمه‌ای در ۳۰ روز آشنا شدم. هر سال در ماه نوامبر، نویسندگان زیادی در این ماراتون هیجان‌انگیز شرکت می‌کنند. من تصمیم گرفتم شانس خود را امتحان کنم و نوشتن اولین داستان طولانی خود را آغاز کردم. شگفتا که این داستان خودبه‌خود نوشته شد. انگار جایی منتظر نشسته بود تا نویسنده‌ای آن را روی کاغذ پیاده کند.

از نوشتن این کتاب و غوطه خوردن در تخیلات شیرین، بسیار لذت بردم. لذت واقعی نوشتن این کتاب به دلیل خیالی بودن آن بود. کاش من در ۲۵ سالگی، مثل شیدا بودم، ولی نبودم... کاش در ۲۵ سالگی تصمیم می‌گرفتم ازدواج کنم و عازم سفر می‌شدم، ولی چنین کاری نکردم. کاش در ۲۵ سالگی با مرد رویاهایم آشنا می‌شدم، ولی آشنا نشدم. این داستان، خاطره نگاری نیست و کاملاً خیالی است. هیچ یک از شخصیت‌های این کتاب، واقعی

چهار فصل از کتاب: زلفت هزار دل به یکی تار مو پیوست...

نیستند و هر نوع شباهتی بین نام‌ها و شخصیت‌ها تصادفی است. امیدوارم از خواندن این داستان، لذت ببرید.

دوستتون دارم، گیس گلابتون



فصل ۱

دم غروب بود. شیف درمانگاه نداشتم. هوا کم کم داشت خنک می شد. روپوش پوشیدم و شال نخی روی سرم انداختم. از اتاق خارج شدم و به ایوان خانه رفتم. روی ایوان یک مبل کهنه قرار داده بودم، یک میز کوچک قدیمی هم کنارش. این مبل و میز کهنه را از انبار بیمارستان پیدا کردم. از وقتی صاحب این مبل و میز شدم، اگر شیف درمانگاه نداشته باشم، موقع غروب یک لیوان چای پررنگ و داغ می ریزم و روی مبل نرم و گرم می نشینم. اینجا می نشینم و آسمان و رشته کوه زیبای زاگرس را تماشا می کنم.

همه پزشکان، یک خانه نوساز با تختخواب، کولرگازی، یخچال و اجاق گاز در اختیار دارند. من یکدست بشقاب و قاشق و چنگال و لیوان، یک کارد تیز آشپزخانه، یک تخته چوبی، دو دیگ، یک ماهیتابه کوچک، یک کتری و قوری خریده ام. بقیه خانم دکترها، کاسه بشقاب های کهنه را از بیمارستان تحویل گرفتند. به دیگ و ماهیتابه احتیاج ندارند، چون آشپزی نمی کنند و در سالن غذاخوری بیمارستان، ناهار و شام می خورند. برای چای چه کار می کنند؟ نمی دانم. شاید کتری قوری داشته باشند. شاید هم چای نمی نوشند.

سریدار موقع نصب پردهای خانه پرسید:

- مبل و میز هم می خواهید؟ چند تا مبل و میز کهنه در انبار داریم.
- آره بدم نمیداد کمی اثاثیه داشته باشم. یک نگاهی می اندازم.

همراه سریدار به انبار رفتم و این مبل و میز را کشف کردم. وقتی آن‌ها را دیدم از خوشحالی نفسم بند آمد. سریدار مبل و میز را روی بالکن گذاشت. من آن‌ها را گردگیری و روغن‌مالی کردم. مبل و میز جلا پیدا کرد و چشم‌های سریدار پر از ناخشنودی شد. انگار او به خاطر از دست دادن این غنیمت، ناراحت بود. یک اسکناس کف دستش گذاشتم. اسکناس را در جیبش گذاشت و با دلخوری خانه‌ام را ترک کرد.

همسایه‌ها از حسادت به خودشان می‌پیچند. چند بار از من پرسیدند این مبل و میز کوچک را از کجا آورده‌ام. یکی از خانم دکترها درحالی‌که با ناراحتی لب‌هایش را می‌جوید، گفت: «این انصاف نیست. همه باید از امکانات یکسان برخوردار باشند».

نمی‌دانم این همه ناراحتی برای چیست؟ همه ما برای گذراندن دوره طرح پزشکی به این شهر کوچک آمده‌ایم. دو سه سالی اینجا هستیم و سپس این محل را ترک خواهیم کرد. چرا با صلح و صفا در کنار هم زندگی نمی‌کنیم؟ چرا این قدر تنگ‌نظر و عصبانی هستیم؟ نمی‌دانم چرا.

برای من، هورماش، مثال کاملی از دنیا است... همه ما مسافریم. همه ما مدتی کوتاه روی این زمین زیبا هستیم. ما آمده‌ایم وظیفه‌ای را انجام بدهیم و آنگاه اینجا را ترک خواهیم کرد؛ اما گویا ماهیت موقتی بودنمان را باور نمی‌کنیم. به جای ساختن خاطره‌های خوب و یادگاری‌های عالی، وقتمان را صرف فضولی در زندگی دیگران، حرص و جوش خوردن و رقابت بیهوده می‌کنیم. داستان من و سایر پزشکان در این شهر کوچک و دورافتاده همین است: عذاب دادن خود و دیگران به جای ساختن دنیای بهتر در مدت کوتاهی که اینجا هستیم. اگر

من این مبل کهنه و میز کوچک را به انباری برگردانم، برای مدت کوتاهی، سوزش دل همه آرام می‌شود، ولی به‌زودی بهانه‌ای جدید برای رقابت و دلخوری پیدا خواهند کرد.

من ساده‌زیست و قانع هستم، ولی بقیه خانم دکترهای مجرد ساکن در هورماش، به‌کلی راهبه و تارک‌دنیا هستند. به‌موقع در بیمارستان و درمانگاه حاضر می‌شوند. بعد بدو بدو به خانه‌شان برمی‌گردند و خود را در آنجا حبس می‌کنند. با هیچ‌کس معاشرت ندارند. اوایل به در خانه تک‌تکشان رفتم. با کلی تأخیر در را نیمه‌باز می‌کردند و صورت خوابالود و پفالدشان را از لای در به نمایش می‌گذاشتند. مرا به خانه‌شان راه نمی‌دادند. از همان لای در می‌توانستم ببینم خانه‌شان درهم‌برهم است و کارتون‌های باز نشده، این طرف و آن طرف، روی هم تلنبار است.

وقتی دیدم مرا به خانه‌شان راه نمی‌دهند، من آن‌ها را برای صرف غذا به خانه‌ام دعوت کردم. با بدبینی و قیافه‌های عبوس آمدند. خانه‌ام را برانداز و تک‌تک وسایل خانه‌ام را زیرورو کردند. حتی یک‌بار مچ یکی‌شان را در حال باز کردن در کمد لباسم گرفتم. مات مانده بودم چرا بی‌اجازه در کمد را باز کرده است. زورکی خندید و گفت: «می‌خواستم ببینم کمد خانه تو بزرگ‌تر است یا کمد خانه من».

خوشحال نمی‌شدند که آن‌ها را به خانه‌ام دعوت و برایشان آشپزی می‌کنم. شاید از دیدن خانه مرتبم ناراحت می‌شدند. شاید از این‌که من غذا می‌پزم و آن‌ها حوصله این کارها را نداشتند ناراحت می‌شدند. شاید اصلاً از معاشرت

با آدم‌ها خوششان نمی‌آمد و چون نمی‌توانستند دعوت را رد کنند، ناراحت بودند. ناراحتی‌شان را با متلک گفتن خالی می‌کردند.

آن روز را بگو... با ذوق و شوق گبه قشنگم را وسط اتاق نشیمن پهن کردم. یکی از خانم دکترها تا از راه رسید، به گبه‌ام اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟
- گبه!
- اسمش را می‌دونم. چرا اینجا پهنش کردی؟
- چون خوشگل و نرم است. منظورت چیه؟
- آخه ما گبه را زیر پای بچه پهن می‌کنیم تا خرابکاری کنه. هیچ‌وقت وسط اتاق نشیمن نمی‌اندازیم.

از خشم سرخ شدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بیا بید سفره را پهن کنیم. پلو مرغ سرد می‌شود.

پس از آن دیگر دعوتش نکردم. کلاً از اصرارم به معاشرت با هم‌پالکی‌هایم دست برداشتم. فکر کنم آن‌ها هم نفس راحتی کشیدند و با خیال راحت مثل لاک‌پشت به درون لاک خود برگشتند.

پزشکان متأهل با ما مجردها رفت‌وآمد نمی‌کردند. خانم‌های متأهل پزشک سرشان خیلی شلوغ بود. مطب، بیمارستان، درمانگاه، خانه‌داری، شوهرداری، فرزند داری، مهمانداری... همیشه در حال دویدن بودند. از شدت دوندگی و

زحمت، قیافه‌شان مثل پیرزن‌ها شده بود. باعجله از کنار هم رد می‌شدیم و سرسری سلام و علیک می‌کردیم.

در ابتدای ورودم به هورماش، همسران خانه‌دار پزشکان آقا با کنجکاوی مرا دوره کردند. کلی سؤال پرسیدند. فضولی کردند. زیادی هم فضولی کردند. ولی هیچ‌وقت مرا به خانه‌شان دعوت نکردند. پس از یکی دو ماه که از سیر تا پیاز زندگی‌ام را فهمیدند، دست از سرم برداشتند. از دور، سری برایم تکان می‌دادند و به سرعت فاصله می‌گرفتند. در واقع خانواده‌های متأهل هم با همدیگر مراوده نداشتند. در آنجا جوی پرتشنج و رقابت، حاکم بود. همه ناراضی بودند. همه می‌دویدند. همه می‌خواستند نان را از دهن دیگری قاپ بزنند.

من عاشق مهمانی و جوشیدن با مردم هستم. در هورماش بدجوری در انزوا گیر افتاده بودم. سعی کردم با پرستاران و مردم شهر کوچک جوش بخورم، ولی نشد. نمی‌دانم چرا. یک دندانپزشک آقا داریم. جوان و مجرد. آدم پولدارهای شهر، مرتب او را به خانه‌شان دعوت می‌کنند. می‌خواهند او را داماد خودشان کنند. ولی انگار هیچ‌کس نمی‌خواهد یک خانم دکتر را عروس خانواده‌اش کند.

طبیعت اطراف هورماش بکر و زیبا بود، ولی تنهایی نمی‌توانستم به دل کوه و صحرا بزنم. امن نبود. هرچه به این‌وآن پیشنهاد طبیعت‌گردی دادم، به نتیجه نرسیدم. دلم به مبل روی بالکن خوش است و منظره زیبای زاگرس. غروب‌ها من هستم و آسمان و کوه‌ها و یک لیوان چای پررنگ... و خدایی که همین نزدیکی‌هاست. آن قدر می‌نشینم و به دوردست خیره می‌شوم تا هوا

تاریک شود. خدا چون درسته که تو نزدیکی. خیلی هم نزدیکی، اما الان دلم می‌خواست دو سه تا دوست خوب دوروبرم بودند. شاید هم یک شوهر... وای! شوهر که خیلی خوب است.

یاد قصه خاله سوسکه می‌افتم. بچه که بودم صفحه گرامافون خاله سوسکه را داشتم. روزی چند بار آن را گوش می‌کردم:

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.
یک خاله سوسکه بود که در این دار دنیا، جز یک پدر کسی را نداشت.
یک روز پدره گفت: من دیگر نمی‌توانم خرج تو را بدهم، پیر شده‌ام و زمین گیر، پاشو، فکری به حال خودت بکن!
گفت: چه کنم، کجا برم؟

گفت: شنیده‌ام در همدان عمو رضانی است پولدار که از دخترهای ریزنقش خوشش می‌آید، پاشو برو خودت را به او برسان که اگر همچین کاری بکنی و خودت را توی حرم سرایش بیندازی نانت توی روغن است.

خاله سوسکه وقتی از پدرش این حرف‌ها را شنید گفت: راست می‌گویی ما توی این خانه لنگه کفش کهنه شدیم، از این در به آن در می‌افتیم. آهی کشید و نفسی از دل برآورد، پا شد رفت جلوی آئینه و بزک و هفت‌قلم آرایش کرد. به صورت و لپش سفیدآب و سرخاب مالید، به گوشه لپش خال گذاشت. به چشم هاش سرمه کشید. ابروها را هم وسمه گذاشت و دستش را هم با حنا نگاری کرد و روی موهاش هم زرک ریخت. آن وقت از پوست پیاز پیرهنی درست کرد و پوشید و از پوست سیر روبندی زد و از پوست بادنجان چادری دوخت و به سر کرد و از پوست سنجد هم یک جفت کفش به پا کرد و با چم‌وخم و کش و فش و آب‌وتاب، مثل پنجه‌ی آفتاب، آمد بیرون.

چهار فصل از کتاب: زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست...

آره شاید وقتش باشد من هم از پوست پیاز پیراهنی بدوزم و از پوست
سنجد یک جفت کفش قرمز و به جستجوی شوهر بروم.



فصل ۲

باید شوهر پیدا کنم!

از کجا؟

زن نگهبان بیمارستان که نمی توانستم بشوم. هرچند که نگهبان بیمارستان باسزاوت پیشنهاد کرد همسر سومش بشوم! به شوخی یا جدی، حالا هرچی! دو تا پزشک مجرد پیر پسر داریم که همه پرستارهای بیمارستان و تمام دختران روستا، ببخشید شهر، عاشق و دل خسته شان هستند. فکر نمی کنم قصد ازدواج داشته باشند. یک خرده هم مشنگ می زدند.

دیروز ۵۳ بیمار ویزیت کردم. زن و بچه و مرد کارگر. پیر و جوان... نه! از بیمارانم، شوهر در نمی آید. بعید می دانم روزی روزگاری شاهزاده ای سوار بر اسب سفید از اینجا عبور کند، از اسب پایین بیفتد، سرش بشکند، دست و پایش زخم شود و او را پیش من بیاورند. احتمالش هست، ولی یک در میلیون! خدا را چه دیدی؟!

وقتی داشتم برای گذراندن طرح به هورماش می آمدم به خواستگاری دو تا از هم کلاسی هایم، جواب رد دادم. یکی این طوری خواستگاری کرد:

- بورسیه تحصیلی استرالیا گرفته ام، ولی باید متأهل باشم تا بتوانم از این بورسیه استفاده کنم. می خواستم بدانم شما دوست دارید به استرالیا بروید؟

دوست دارم به استرالیا بروم ولی نه با توی مشنگ که خواستگاری کردند هم به آدمیزاد نرفته است. پای تلفن از من خواستگاری می کنی؟ آن هم فقط

به خاطر این که بتوانی به استرالیا بروی؟ لابد من تنها دختری بودم که شماره تلفنش را داشتی. پیش خودت فکر کردی از همین خواستگاری می کنم دیگه! باباجان! خواستگاری کردن ادب و آدابی دارد. دلبری کردن، هنری است پریچ وخم. فقط خانم ها که نباید دلبری کنند. آقایان هم باید رسم دلبری را بدانند.

دومین خواستگار زیادی شاعر مسلک بود. سه سالی بود سایه به سایه ام می آمد. دلم را نبرده، ولی نرم کرده بود. پیش خودم گفتم درسته دیوانه وار عاشق او نیستم، ولی دوستش دارم. بودن در کنار او مرا آرام می کند. مگر شوهر و همسر برای آرامش دل نیست؟ اصلاً کی گفته آدم باید جوری عاشق همسرش باشد که سر از پا نشناسد؟

مگر آن پسرک که سال اول دانشگاه دوستش داشتم، چه گلی به سرم زد؟ بهروز... شش ماه مثل پروانه دور او گشتم. دیدم پا جلو نمی گذارد. فکر کردم لابد خجالتی است. خودم به بهانه جزوه گرفتن باب صحبت را با او آغاز کردم. وقتی یکی دو دفعه با او حرف زدم گفت:

- بیا خونه مون!
- خونه تون پیام چه کار؟
- درس می خونیم. حرف می زنیم. از تو خیابون بودن که بهتره.
- از مادر و پدرت خجالت می کشم.
- اونا خونه نیستن
- دیگه بدتر. با هم تو خونه تنها باشیم؟ اینجوری که خیلی بده.

پسره عذرم را خواست. شش ماه گریه کردم تا کم‌کم آرام گرفتم. فکر می‌کردم خجالتی است که جلو نمی‌آید. ولی او خجالتی نبود. او به همه دخترهای دانشگاه پیشنهاد دوستی داده بود. سال دوم دانشگاه، یکی از دخترهای ورپریده دانشگاه، خودش را بست بیخ ریشش. سال آخر دانشگاه از هم جدا شدند با یک بچه روی دستشان.

چی شد این را تعریف کردم. آهان. آن دومین خواستگار را آرام و ملایم دوست داشتم. روزی که از من خواستگاری کرد. گفت: دلم می‌خواهد همان‌طور که بهروز را دوست داشتی مرا دوست داشته باشی. تو به من محبت داری، ولی من همان عشق آتشین را می‌خواهم.

-تو از کجا در مورد عشق شکست خورده من خبر داری؟

-بهروز برام گفت. گفت چقدر دوستش داشتی. گفت حاضر نشدی به خانه‌اش بروی. گفت وقتی ارتباط تون را قطع کرد، چطوری اشک در چشمانت حلقه زد. بدون گفتن کلمه‌ای از جا برخاستی و رفتی. حتی پشت سرت را نگاه نکردی. این قدر عاشق و این قدر مغرور...

-مغرور نبودم. به حریم و خواسته او احترام گذاشتم. وقتی نمی‌خواست که نمی‌تونستم او را وادار کنم دوستم داشته باشه. می‌تونستم؟

-اصرار می‌کردی. التماس می‌کردی. یک ماه دیگر به سراغش برمی‌گشتی. تو که شش ماه دنبال او بودی.

-همه این‌ها را بهروز برایت تعریف کرده؟

-آره همه این‌ها را بهروز برایم تعریف کرده. فکر می‌کنی چرا این قدر دوستت دارم و این همه تعقیبت کردم؟ چون می‌دونم در عاشقی بی‌کله‌ای. تا تهش عاشقی. دلم می‌خواهد مرا هم همان قدر دوست داشته باشی و به من

ثابت کنی همان قدر دوستم داری. دلم می‌خواهد در آتش عشق من، پیچ و تاب بخوری.

گفتم که! زیادی شاعر بود. حرف‌هایش اذیتم کرد. ناراحت شدم بهروز ابله ماجرای عاشقی مرا برای این‌و آن تعریف کرده است... از زخمی که به دلم نشسته، از دردی که کشیدم، از اشکی که ریختم، برای دیگران گفته است... من مثل یک حیوان زخمی گوشه‌ای کز کردم و آرام آرام زخمم را لیسیدم. به هیچ کس نگفتم. چه بگویم؟ عاشق‌الدنگی شدم که به همه دخترها پیشنهاد دوستی داده‌ام. می‌خواسته مرا به خانه خالی بکشد و وقتی قبول نکردم، مرا پس زده است؟

حالا این هم‌شاگردی شاعر مسلک تمام جزئیات تلخ‌ترین شکست زندگی‌ام را می‌داند و آن را مثل یک رمان عاشقانه با آب و تاب تعریف می‌کند. بعلاوه از من می‌خواهد همان نقش را برای او هم اجرا کنم. انگار من هنرپیشه‌ام و زندگی صحنه تئاتر. مخش تاب داشت. جواب تلفن‌هایش را ندادم. به در خانه‌مان آمد و با مادرم صحبت کرد. باز هم حاضر نشدم او را ملاقات کنم. جواب رد را از طریق مادرم به او رساندم. بعد هم خودم را به این جهنم‌دره تبعید کردم. باز هم برای این‌که زخم‌های را بلیسم. فکر می‌کردم مرا دوست دارد. به مهر او دل‌بسته بودم، ولی او مرا دوست نداشت، خودش را دوست داشت و دلش می‌خواست یک عاشق شیدا داشته باشد که در تب عشق بسوزد و اشک بریزد. لابد او هم یک نخ سیگار آتش بزند و شعر بنویسد.

فصل ۲۰

صبح زود برخاستیم. برای آخرین بار به سالن بزرگ و مرمین مراقبه رفتیم و در سکوت نشستیم. سپس صبحانه خوردیم و با مینی بوس به طرف ایستگاه قطار چنای حرکت کردیم. ایستگاه قطار چنای باشکوه و مجلل است. یادگاری است از دوران استعمار انگلیس. ساختمانی بزرگ و قرمز رنگ. آنجا شلوغ بود. مردم در هم می لولیدند. یک گاو با آرامش وارد ایستگاه شد و بین مردم قدم زد. هیچ کس به گاو توجهی نمی کرد. معلوم بود حضور یک گاو در ایستگاه قطار اتفاق عجیبی نیست.

سگ های زیادی هم در میان مردم حرکت می کردند. چه سگ های جالبی! بشدت لاغر بودند و تقریباً مو نداشتند. فکر می کنم سگ های هندی، گیاهخوار هستند چون در هند کمتر کسی گوشت می خورد که آشغال گوشت را جلوی سگ بیندازد. میمون ها از همه بامزه تر بودند. میمون ها روی میله های بالای سرمان این طرف و آن طرف می دویدند. وقتی خواستم از آن ها عکس بگیرم، فرار کردند و پشت ستون پنهان شدند. چنان پوزخندی در صورتشان بود که تقریباً مطمئن هستم داشتند سربه سرم می گذاشتند.

دست فروش ها خوراکی می فروختند. من چند تا موز خریدم و بین دوستانم تقسیم کردم. یک موز را پوست کندم. تا خواستم آن را گاز بزنم، یک میمون موز را از دستم قاپ زد. پرید و رفت بالای دیوار نشست. در حالی که هی به من می خندید، موز را گاز زد و خورد. از تعجب دهانم باز مانده بود. همگی خندیدیم و با خنده و شوخی سوار قطار شدیم. قطار خوبی بود. خیلی بهتر از

قطاری که با آن از بمبئی به چنای آمدم. البته دوستان می گفتند قطارهای چنان لوکسی در هند وجود دارد که نگو و نپرس. قطاری که برای سفر به دهلی سوار شدیم، قطار خوبی بود. تهویه مطبوع قطار به قدری محیط را خنک کرده بود که مجبور شدم چند تا لباس نخی را روی هم بپوشم تا یخ نزدم.

در طول سفر از بمبئی به چنای فهمیده بودم ساک بزرگ من دست و پاگیر است. به همین دلیل در چنای یک تصمیم کبری گرفتم: همه لباس های کثیفم را دور ریختم چون دیگر بوی مردار می دادند. ساک را به کوچک ترین سایز تبدیل کردم و با چهار دست لباس سفر را ادامه دادم. یک لباس هندی، به نام پنجابی پوشیده بودم و یک چفت دمپایی به پا.

در هند پسندیده نیست پاهای یک خانم دیده شود؛ بنابراین پوشیدن بلوز و شلوار برای خانم ها مناسب نیست. اگر دامن می پوشید باید دامن تا روی زمین کشیده شود. بهترین گزینه پوشش سفر در هند، پنجابی است. پنجابی، یک تونیک و شلوار است. شال هم دارد که خانم های هندی آن را روی سینه شان می اندازند. من تونیک و شلوار پوشیدم. تونیک آبی با گل های صورتی و شلوار صورتی. شال صورتی را روی سرم انداختم.

چند روز که در هند بمانید، دلتان می خواهد مثل هندی ها، لباس های نخی و بارنگ های شاد بپوشید، ساری بپوشید، دست و پایتان با حنا نقاشی کنید و بیندی روی صورتتان نصب کنید. بیندی خالی است که زنان هندی وسط پیشانی، نزدیک دو ابرو نقش می زنند. بیندی در محل چشم سوم (چاکرای ششم) نقاشی می شود. می گویند مراقبه روی چشم سوم، توانایی های روحی غریبی به آدم می دهد و چشم بصیرت را باز می کند. وقتی در داستان ها

می‌خوانیم عابدی می‌تواند پشت دیوار را ببیند، ضمیر درونی انسان‌ها را ببیند، گذشته و آینده مردم را بداند و همه این کارهای شگفت‌انگیز، یعنی چشم سوم آن عابد باز شده و به طریقی، مثلاً با مراقبه روی چشم سوم، به این توانایی‌ها رسیده است.

بیندی سنتی، قرمز رنگ است و با مهارت روی پیشانی نقاشی می‌شود و فقط خانم‌ها متأهل مجاز به نقش زدن بیندی سنتی روی پیشانی خود هستند. من ندیدم یک خانم هندی چگونه بیندی را وسط پیشانی‌اش نقاشی می‌کند. چون زنان سنتی هندی ساعت چهار صبح بیدار می‌شوند، حمام می‌کنند، موها و صورتشان را می‌آرایند. من هیچ‌وقت آن‌ها را با صورت نشسته، موهای درهم‌برهم و بدون بیندی ندیدم.

این بخشی از فرهنگ هندی است که زن باید پیش از سایر افراد خانواده بیدار شود و هیچ‌کس نباید او را ناآراسته ببیند. هندی‌ها بسیار سنتی هستند. البته بادهای مدرنیته در کشور هند وزیده است، ولی به نظر من آن‌ها مقاوم‌تر از این حرف‌ها هستند و به سنت‌های خود بسیار پایبند. به همین دلیل وقتی آدم مدتی در هند بماند، به‌جای این‌که هندی‌ها شبیه او شوند، آدم دوست دارد شبیه هندی‌ها بشود و خود را به رنگ جماعت دریاورد.

در روزگار مدرن، بیندی همچنان بخشی از آرایش یک خانم هندی است. بیندی با اشکال متنوع و بسیار زیبا به‌صورت برجسب‌های آماده در مغازه‌ها وجود دارد. من هم یک بسته بیندی خریدم و یکی دو روزی روی پیشانی‌ام نصب کردم. ولی حوصله‌ام از آن هم سر رفت. چون باید کاملاً وسط پیشانی چسبانده می‌شد. بار اول که بیندی چسباندم، یک خانم هندی به من تذکر

داد که بیندی درست وسط پیشانی‌ام قرار ندارد. جوری به من تذکر داد انگار حرکت ناشایستی از من سر زده است.

از رسم و رسومشان خبر نداشتم، فکر کردم شاید نصب نادرست بیندی توهین‌آمیز باشد. به همین دلیل بیندی را از پیشانی‌ام کندم. پیش یک دختر هندی جوان و خوش‌اخلاق رفتم و از او خواستم برایم بیندی را نصب کند. او هم ریزریز خندید و بیندی را چسباند، ولی بیندی جابجا می‌شد. صورت آدم در گرمای شرعی هند عرق می‌کند. متوجه شدم نگهداری بیندی روی صورت مهارت می‌خواهد و به این راحتی نیست.

ما خانم‌ها وقتی آرایش می‌کنیم، حواسمان هست دستمان را روی چشم‌هایمان نمالیم چون می‌دانیم مداد چشم و ریمل را روی چشممان پخش می‌کنیم و صورتمان سیاه می‌شود. بعلاوه هر یکی دو ساعت یک‌بار نگاه کوچکی در آینه می‌اندازیم تا مطمئن شویم آرایش نریخته یا پاک نشده باشد. یک نگاه کوچک در آینه، به ما نشان می‌دهد آیا لازم است آرایش را تجدید کنیم یا خیر. وقتی رژلب می‌زنیم. مدام رژلب را تجدید می‌کنیم. در آینه دندان‌هایمان را نگاه می‌کنیم که رنگی نشده باشند. این کارها را به صورت عاداتی انجام می‌دهیم. اگر خانمی به آرایش غلیظ عادت داشته باشد، بیشتر مراعات می‌کند. در مجالس رسمی، مثل جشن عروسی، معمولاً آرایش خانم‌ها دقیق‌تر و سنگین‌تر است، پس مراقبت بیشتری لازم است.

من از وقتی پایم را به هند گذاشته بودم، اصلاً حوصله آرایش کردن نداشتم، چه رسد به این که مدام بیندی را وسط پیشانی‌ام چک کنم. پس از دو روز تلاش و کلافگی، بقیه برچسب بیندی را ته ساکم انداختم و فراموش

کردم؛ اما لباس هندی... این‌ها عالی بودند. خنک، گشاد، راحت، رنگارنگ و درعین حال پوشیده. از گردن تا مچ پایت را می‌پوشاند. هم از گزند آفتاب در امان بودم هم از چشم‌های هیز. هرچند که مردهای هندی هیز نیستند؛ اما همان نگاه‌های خیره کنجکاوانه، به‌اندازه کافی ناراحت‌کننده است.

در چنای چند متر پارچه ابریشمی زیبا برای تهیه «ساری» خریدم. پارچه ابریشمی طلایی‌رنگ که با مهارت روی آن گلدوزی شده بود. پارچه گرانی بود و دیدن آن دلم را پر از شوق می‌کرد. دلم می‌خواست ساری پوشیدن را تجربه کنم. پس از خریدن پارچه، در اشرم از یک خانم هندی ساری پوش خواش کردم پوشیدن ساری را به من یاد بدهد. چقدر سخت بود.

ساری، چند متر پارچه ندوخته است که خانم‌های هندی با مهارت زیاد آن را دور کمرشان چین می‌دهند و دسته‌اش را روی شانه می‌اندازند. هر بار که به دستشویی می‌روند باید دوباره چین‌ها مرتب کنند؛ یعنی نمی‌شود یک نفر ساری را به تن شما بپوشاند و شما بتوانید در یک مهمانی شرکت کنید. تقریباً هر یک ساعت باید از سفت بودن چین‌ها مطمئن شوید وگرنه ممکن است وسط مهمانی لباس از تنتان به زمین بیفتد.

من اول پارچه خریدم و بعد از چندوچون ساری پوشیدن خبردار شدم، دیدم نه باباجان! من این‌کاره نیستم. ساری پوشیدن و نگه‌داشتن آن خیلی مهارت می‌خواهد. به همین دلیل موقع ترک اشرم چنای آن پارچه ساری به یکی از دوستان هندی‌ام هدیه دادم. پارچه زیبا و گران‌قیمتی بود، ولی در سفری که پیش رو داشتم، فقط بار سنگین بود. در تهران هم هیچ‌کس نمی‌توانست از این هدیه لذت ببرد. پس در چنای آن را هدیه کردم.

در چنای یک روز دادم دست‌ها و پاهایم را با حنا نقاشی کردند. یک دختر جوان، حنا را در قیفی کوچک ریخت و با مهارت روی تک‌تک انگشتان و میچ‌های دستانم را چنان نقش و نگاری کشید که انگشت‌به‌دهان مانده بودم. روی دست‌هایم پر شد از گل. حتی انگشتان پاهایم و روی پاهایم را تا میچ پا نقاشی کرد. یک حلقه نقره هم به شصت پایم انداخت. ولی باهانش راحت نبودم. یکی دو ساعت بعد حلقه را از انگشت پایم درآوردم. حتی با نقش‌های حنا روی دستم راحت نبودم. من سادگی را دوست دارم. آن همه نقش و طرح روی دستم، مرا کلافه می‌کرد.

از وقتی به هند آمدم، آرایش نکرده بودم. روزهای اول کرم ضد آفتاب می‌زدم، ولی کم‌کم یادم رفت کرم ضد آفتاب بزنم. این مسئله بسیار عجیب بود چون من سالهاست عادت دارم کرم ضد آفتاب مصرف کنم، ولی در اشرم به خاطر مراقبه‌های زیاد، احساس می‌کردم دارم فراموشی پیدا می‌کنم. انگار جایی دیگر بودم. نمی‌دانم کجا بودم، ولی به‌ندرت روی زمین حضور داشتم. عجیب‌ترین تجربه‌ام در باغ الماس بود. آن روز داغ و پر از توهّم.

حالا که سفر به اطراف هند را آغاز کرده‌ام، یادم می‌ماند که کرم ضد آفتاب مصرف کنم؛ اما آرایش؟ نه! نه! اصلاً احساس نمی‌کنم به آرایش کردن نیاز دارم. با صورت طبیعی خودم کاملاً راحت هستم. البته شاید فقط من این‌طوری هستم، چون صبح‌ها می‌دیدم بعضی دختران ایرانی یک جعبه آرایش مثل جعبه آبرنگ را جلوی خود می‌گذاشتند و با استفاده از رنگ‌های متعدد سرتاسر صورت خود را نقاشی می‌کنند. نمی‌دانم در آن هوای شرجی و گرم چطوری آن همه رنگ از صورتشان شره نمی‌کند.

فصل ۲۶

تا غروب در محوطه تاج محل بودیم. عکس تکی و دسته جمعی گرفتیم. قدم زدیم و با هم گپ زدیم. سپس سوار بر اتوبوس به سوی دهلی حرکت کردیم. هوا تاریک شده بود که به معبدی بزرگ رسیدیم. نفهمیدم نام معبد چیست، ولی معبد بسیار بزرگی بود و پر از زائر و راهب. مجسمه‌های ترسناکی در دو طرف دروازه ورودی معبد قرار داده بود. مجسمه‌هایی شبیه به اجنه و ارواح خبیثه که آماده بلعیدن ما بودند. پلکانی طولانی و پهن به طرف معبد پیش می‌رفت که در دو سوی هر پله مشعلی روشن بود. در تاریکی شب و نور لرزان مشعل‌ها، راهب‌ها که صورت خود را با پارچه پوشانده بودند، از پله‌ها بالا و پایین می‌دویدند.

موسیقی کوبه‌ای ترسناکی در معبد طنین انداخته بود. مجسمه‌های مخوف، موسیقی کوبه‌ای هراس‌انگیز، معبدی که با نور مشعل نیمه‌روشن شده و راهب‌هایی با صورت پوشیده که سراسیمه این طرف و آن طرف می‌دویدند، باعث می‌شد آدم دچار دل‌آشوبه شود.

راهبی با خشونت به ما تذکر داد کفش‌هایمان را در بیاوریم. ما که مثل بید می‌لرزیدیم، کفش‌ها و دمپایی‌ها را در آوردیم و ترسان و لرزان از پله‌ها بالا رفتیم. هر آن می‌ترسیدیم مرتکب خطایی دیگر شویم و مورد ضرب و شتم قرار بگیریم. به سالن اصلی رسیدیم. قیافه راهب‌ها بسیار خشن و تند بود. با نگرانی دم در معبد پابه‌پا کردیم که راهب دیگری به ما تشر زد داخل برویم. زائرین پولی جلوی راهب می‌گذاشتند و راهب انگشتش را در پودری سرخ می‌کرد و روی پیشانی آن‌ها علامتی می‌کشید.

سمیرا خانوم جلو رفت، پولی جلوی راهب گذاشت و منتظر شد تا راهب پیشانی او را هم رنگی کند، راهب پول را برداشت و داخل کاسه پر از پول انداخت و با دست اشاره کرد که زود برود و آنجا را خلوت کند. متوجه شدیم این رنگامیزی بخشی از مراسم دینی است و ما که از نظر آن‌ها خارج دین بودیم می‌توانستیم پول بدهیم، ولی نمی‌توانستیم رنگی بشویم.

سرمان را پایین انداختیم و پاورچین‌پاورچین در سالن گشتیم. بت‌های متعددی ساخته‌شده از طلا و آراسته‌شده با جواهر، در سالن قرار داشت. جلوی بت‌ها ظرف‌های میوه گذاشته بودند. مردم صورت خود را می‌پوشاندند که نفسشان بت را ناراحت نکند و جلوی بت سجده می‌کردند. دلم پیچ خورد. من بچه مسلمان هستم. از کودکی در مورد ابراهیم بت‌شکن خوانده و شنیده بودم و در مورد نادانی بت‌پرستان که جلوی بت‌های ساخته‌شده توسط خودشان تعظیم می‌کنند. تا آن موقع نمی‌دانستم هنوز بت‌پرستان زیادی در دنیا وجود دارند.

در چنای ما آثار باستانی و معابد متروکه را بازدید کردیم، ولی مردم را در حال عبادت و راز و نیاز با بت‌ها و تقدیم پیشکشی ندیده بودیم. در بهار گنج، گوشه و کنار خیابان بت‌های کوچک به‌اندازه عروسک وجود داشت، ولی هیچ‌کس به آن‌ها تعظیم نمی‌کرد. یک‌جورهایی شبیه عروسک‌های تزئینی کنار خیابان بودند. ولی در آن معبد عظیم و هولناک با راهب‌های خشن و سختگیر، مراسم عبادی هندوها مرا تکان داد، ترساند و اندوهگین کرد. از سالن اصلی خارج شدیم و در حیاط راه رفتیم. در کناره دیوار جایی برای ذبح بز تعبیه شده بود. آن قدر بز سلاخی کرده بودند که خون در جوی راه افتاده

بود. دلم بهم خورد. با خود فکر کردم: شرط می‌بندم یک‌زمانی در اینجا آدم هم قربانی می‌کردند.

با دست و پای لرزان آن معبد ترسناک را ترک کردیم و سوار اتوبوس شدیم. فکر می‌کردیم اتوبوس توقف دیگری ندارد و مقصد بعدی دهلی است. ولی اشتباه می‌کردیم. نیمه‌شب دوباره اتوبوس متوقف شد. مسافری از اتوبوس خارج شدند، ما هم مثل بزغاله دنبال آن‌ها از اتوبوس پایین آمدیم. در کوچه و پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک رفتیم و رفتیم. آن قدر پیچ‌پیچ خوردیم که اگر می‌خواستیم به اتوبوس برگردیم، نمی‌توانستیم راه را پیدا کنیم. به معبدی کوچک رسیدیم.

دیگر از هرچه معبد بود خسته شده بودیم، ولی مجبور بودیم تا پایان زیارت در کنار آن‌ها باشیم. راهنما با انگلیسی شکسته‌بسته به ما توضیح داد این معبد خاصیت شفابخشی دارد. چندین لوح به ما نشان داد که با انگلیسی روی آن نوشته شده و گواهی می‌داد این معبد بیماری‌های لاعلاجی را شفا داده است.

پیش خودم گفتم: «برو عامو! نصب چند تا لوح با نوشته قلبی که کاری نداره.» ولی چیزی نگفتم و سعی کردم روی لبم پوزخند نقش نبندد. وقتی خواستیم وارد آن معبد کوچک و کثیف شویم که ادعای معجزه شفا داشت، خادم اخمو، ما را مجبور کرد پولی بپردازیم. چند سکه انداختیم، با دست جلوی ما را گرفت و پول بیشتری خواست. ما ته جیبمان را در دخل او تکان دادیم تا او راضی شد و اجازه داد وارد معبد شویم. چند سالن کوچک تودرتو و در انتها یک بت روی یک سکو. از یک در وارد شدیم و از در دیگر خارج.

گروه زائرین دوباره راه افتاد و ما ایرانی‌ها مثل یک گله گوسفند دنبالشان می‌رفتیم.

کوچه‌های پیچ‌درپیچ چراغ نداشتند ولی ماه بدر کامل و در اوج آسمان بود و راه را روشن می‌کرد. به یک خرابه رسیدیم. گروه در میان دیواره‌های خرابه ایستاد. همگی دست‌هایشان را رو به ماه بلند کردند. یک نفر که معلوم بود مقام ارشدیت دارد، جملاتی را بیان می‌کرد و بقیه افراد آن را تکرار می‌نمودند. ما با چشم‌های وق زده به این مراسم چشم دوخته بودیم. من نزدیک سامان ایستاده بودم تا قوت قلب بگیرم و کمتر بترسم. چند جمله که ردوبدل شد، همه با خصومت به ما زل زدند. ما ترسان لرزان دست‌هایمان را به طرف ماه بالا بردیم و جملات بی‌سروته را همراه آن‌ها تکرار کردیم. لحظه‌ای فکر کردم، نکند آن‌ها از قصد ما را به این خرابه‌ها آورده‌اند تا قربانی کرده و به سرکار خانم ماه تقدیم کنند. مراسم ستایش و عبادت ماه بدر، همراه به چشم‌غره‌های آقای ارشد، انجام شد. ما از ترس نفسمان بند آمده بود. در سکوت از کوچه‌های پیچ‌درپیچ گذشتیم و به اتوبوس برگشتیم. تازه فهمیدیم ما با یک تور زیارتی همراه شده بودیم.

ساعت سه صبح به بهارگنج رسیدیم. هیچ ماشینی از آن خیابان شلوغ نمی‌گذشت، ولی مردم کف خیابان خوابیده بودند. ما از روی بی‌خانمان‌های غرق در خواب ناز می‌پریدیم و جلو می‌رفتیم. بعضی از آن‌ها لحظه‌ای چشم باز می‌کردند و نظری به ما می‌انداختند و دوباره می‌خوابیدند. می‌ترسیدم بی‌خانمان‌های فقیر، یقه ما را بگیرند و جیبمان را خالی کنند. پاسپورت‌ها، دلارها، دوربین‌های عکسی، حتی کفش‌ها و کیف‌های ما طعمه‌های خوبی برای بی‌خانمان‌ها بود. ولی مردم هند بسیار آرام و صلح‌جو هستند. هیچ‌کس به ما

کاری نداشت، حتی آن افراد بسیار فقیری که گوشه خیابان خود را با جل‌وپلاسی پوشانده بودند. در واقع تنها رفتارهای خشنی که من در هند دیدم، رفتار آن راهبان اخمو بود و آن آقایی که برای ماه ورد می‌خواند. آن‌ها هم خشونت جسمی نکردند، حتی سرمان داد نزدند. فقط چشم‌غره رفتند.

خب... بالاخره آگرا را دیدیم. آن هم چه دیدنی. نه این که زیر پوست هند را دیده باشیم، بلکه هند را زیر پوستمان حس کردیم.

افتان‌وخیزان به اشرم رسیدیم. نگهبان اشرم را بیدار کردیم. اشرم مقررات سختی دارد. ما نمی‌توانیم پس از ساعت ده شب وارد اشرم شویم. پس از این روز پرماجرا فقط مانده بود که ما را به اشرم راه ندهند و مجبور شویم برویم و کنار کارتون خواب‌ها، دراز بکشیم و بخوابیم. ولی ما تنها مهمانان اشرم بودیم و نگهبان ما را می‌شناخت. با این که او را سه صبح از خواب بیدار کرده بودیم، با خوش‌رویی به ما خوش‌آمد و گفت و ما را به داخل راه داد. از خستگی بی‌هوش شدیم.

آیا این چهار فصل را دوست داشتید؟

اگر نمونه کتاب را دوست دارید، می‌توانید برای تهیه کتاب به سایت گیس گلابتون مراجعه کنید.